

مخمل سبز، چارقد سفید

سیمین پورمحمود

هنوز کُلفت‌ها همه طاقه‌ها را زمین نگذاشته بودند که خانم شهناز دستش را بلند کرد و خواباند توی صورت ناهید. چند قدم به عقب تلوتلو خورد. خواست خودش را بگیرد اما نتوانست. زانوهایش خالی کردند و افتاد روی طاقه‌های مخمل جیر. فکر نمی‌کرد کار به این جا برسد. سال‌ها بین‌شان فقط حرمت و احترام بود. بی‌عیب و ایراد رختِ نو تنِ خانم می‌کرد و خانم هم مزد خوبی، بی‌چک و چانه جلویِش سُرمی داد. حالا به خاطر خواهشی با هزار پسوند و پیشوندِ «دورتنان بگردم»، سیلی خور شده بود. هن‌هن کلفت‌ها برید و با گردن شل عقب رفتند. طوبی اما جلو آمد و دم‌گوشش جویده‌جویده گفت: «خودتو بدبخت نکن مسلمون»^۱

تا کلمه «مسلمون» به گوش ناهید رسید، عین جوشانده تلخی که نبات به خوردش برود جان گرفت. دماغش را بالا کشید و کف دستش را چسباند به روسری و جلو آورد. نگاهی به قرآن روی طاقچه انداخت. آب دهانش را جمع کرد و پایین داد و گفت: «خانم جان چیز بدی که نگفتم. از آقای میرزا و دست به خیر بودن تون خبر دارم که گفتم یک امسال، پیغام بفرستید به آبادی‌ها تا نذری مبعث را به زخمِ زندگی‌شان بزنند.»

شهناز ناخن‌های حنا زده‌اش را کرد توی چانه ناهید و سرش را بالا آورد.

- دور دستمال‌های امسال قیطان طلایی بزن و «یا محمد» را درشت‌تر از هر سال گلدوزی کن! به هفته نشده باید پخش شوند. امسال مهمان‌های بیشتری داریم غربتی!

ناهید بساط خیاطی‌اش را توی حیاط پهن کرده بود. می‌خواست از نور کم‌رمق اسفند گرو بگیرد و کار را جلو ببرد. سرما نمی‌گذاشت که توی گودال فکر و خیال بیفتد. صحنه صبح از جلوی چشمش کنار نمی‌رفت؛ با ضرب‌الاجلی که زن میرزا راه انداخته بود، روزی یک طاقه را باید تمام می‌کرد. قیچی به دستش سنگینی می‌کرد و نخ چرخ تندتند می‌برید. حوصله نداشت ماسوره را شل و سفت کند و روغن بریزد توی سوراخ‌های چرخ کله‌سیاه. روزی که پدرشوهرش چرخ را گذاشت دم درِ اتاق، یاد خود سرتاپا سیاهش افتاد. دو سالی می‌شد که «احمد» شده بود «احمد بیامری». اما زنش نه حق داشت سیاهش را بگنجد، نه برود پی بختش. زورش می‌آمد عزت و حرمت و آزادی حیوان‌ها، از زن‌های بیوه بالاتر باشد. ته آسمان را نگاه کرد. رگه‌های نازک نازنجی، توی آبی رنگ‌مرده، مرددش کرد از تصمیمش. صداها از توی سرش رسیدند روی زبان. همیشه در خلوت‌های تک‌نفره خودش را ناهیدک خطاب می‌کرد.

- ناهیدک به خاطر خودت و عزایی که نمیدان ازش بیرون بیای، می‌خوای بزنی تو گل کاسه هرساله‌شون، یا دلت جوش فلک‌زده‌هایی رو می‌زنه که هرسال مجبور می‌شن به نذری دادن؟
یاد بیوه‌گی زن قاسم و محمود و جان‌علی افتاد و از آینده خودش ترسید.
لعنت خدا را به شیطان فرستاد.

آجر پشت درِ خزه‌ای کرد و در باز شد. پرنده لاغر از روی شاخه خشک درخت پرید. طوبی بی‌سلام داخل شد. نیم‌دایره زیر چشم‌هایش کبودتر شده بود. روی ترک لب‌هایش چند نقطه خونی بود.

- هزار بار نگفتم سرت به آخور خودت باشه؟ میرزا اگه آدم بود می‌فهمید غرق شدن پسرش، اونم روز مبعث، بی حکمت نیست.

ناهید محو چشم‌های طوبی شده بود. وقتی ریزشان می‌کرد و چروک‌ها روی شقیقه پهن می‌شدند، با شیرزاد مو نمی‌زد.

- زورت به این مردم نمی‌رسه. بالای چهل ساله با هر بدبختی شده، خودشونو می‌رسونن به نذری مبعث. می‌بینی که سال به سال زیادترم می‌شن. قربون خدا برم که نمی‌دونم میرزا چه وردی می‌خونه که حاجتم می‌گیرن.

رگه‌های سرخ و نارنجی دورتر شدند. چیزی تا اذان نمانده بود. به مارشال طلایی روی چرخ خیاطی نگاه کرد. نمی‌دانست به طوبی چه بگوید. از قرآن روی طاقچه حرف بزند و بگوید این خرافه از جاهلیت مانده، یا حرف را سر راست‌تر بکند توی گوش دوستش. طوبی خلط سینه‌اش را سرفه کرد.

- هر حرفی بزنی، نمی‌دارن پای عقل و سواد قرآنی‌ت، چیزی از بدی می‌کن که آدم می‌شنوه پوست می‌ندازه!
ناهید با آه و لاله الا الله دست انداخت زیر مارشال و بلندش کرد. چُدن چرخ عین قالب یخی سرد شده بود.

- حرف عقل و سواد من نیست، در زمان پیغمبرم گاو و گاومیش و گوسفند و بز و هر حمال دیگه‌ای که چند شکم می‌زایید، یا چندقلو پس می‌نداخت، براشون مقدس می‌شد. ولش می‌کردن تو بیابون. پستون‌هاشون از شیر می‌پکید، از گرسنگی هلاک می‌شدن، گرگ سفره‌شون می‌کرد و هزار بالای دیگه سر بدبخت‌ها می‌اومد، ولی مردم به خودشون نمی‌اومدن. اصلاً این کارها رو می‌کردن تا به مراد دل‌شون برسن. حالا بعد نمی‌دونم چند هزار سال، میرزا با همین کلک، داره شیر نادونای دور و برش رو می‌دوشه! خبر ندارن شب به شب آغل‌ها خالی می‌شن و پولشون ملک و املاک میرزارو زیاد می‌کنه.

طوبی قیطان باز شده را دور میچ و آرنجش چرخاند. مخکل‌های بریده را روی هم گذاشت و برد توی اتاق. دو هلال ترک‌خورده را جووری روی هم

گذاشته بود که معلوم بود حرفی برای گفتن ندارد. برعکس ناهید که فکش گرم شده بود.

- زن رمضون دیروز این جا بود. استخاره از قرآن می خواست که اگر مرغی جای گوسفندِ پارسالی بدهد، بلا به جان بچه هاش نمی زند؟ اول هرچی براش منبر رفتم دلش رضا نشد. بعد که انگشت گذاشتم زیر خط های کلام الله و براش خوندم، حرفی نداشت.

باد صدای اذان را از چهار محله بالاتر آورد توی خانه. صدا کم و زیاد می شد.

- همین خدایار که تا آبادی «اشهد انّ محمد رسول الله»ش را نشنوند، نماز به دل شان نمی نشیند هم گول میرزا رو خورد. شهر روزیر پا گذاشت دنبال بز چندقلو زایی تا زنش بعد چهار دختر، پسر زابشه.

طوبی بُل گرفت و صدایش توی اتاق دور خورد:

- ولی خب مرادم گرفت! مگه همین دو هفته پیش ولیمه ختنه کنون پسرش رو نخوردیم؟

ناهید پا بلند کرد و دستش را رساند به کلید چراغ. تک لامپ معلق از سقف، نور زرد لاجونی را ریخت روی همه چیز. سایه ناهید که تا گوشش بالا آمده بود، بزرگ و ترسناک روی دیوار افتاد.

- خدایار رو دعا های پای امامزاده نجات داد. کم ضریح سید عباس رو تکون داد؟ اصلاً این هیچ، کم دوا علفی ریخت تو حلق زنش؟ چرا ربطش می دی به بزی که میرزا تیغش زد و بالا کشید؟ کُل داوود بدبخت که همه جا چو انداختن خسیسه و آب از دستش چگه نمی کنه، هشت پسر داره و دو دختر، یه بارم تو عمرش چیز یی به میرزا نداده، یادت رفته؟ غلام حسین، همسایه اقام چی؟! سر جدّت تو دیگه نرو تو دار و دسته نفهم ها...

گلویش سوخت. حنجره اش زیادی کش آمده بود. حرفش را برید و گفت:

«لا اله الا الله.»

به طوبی برخورد. ذهنش پرید به بیست سال قبل، در چند آبادی پایین تر. هیچ فرقی بین خودش و ناهید نبود الا در ظاهرشان. او صاف و صوف بود و ناهید کمی چاق. حالا یکی کلفتی زن میرزا را می کرد و دیگری هرچند شوهر مُرده، هرچند اسیر، به خاطر سواد و سرشناسی اش، سر دوست کلفت داد می زد. طوبی بی خدا حافظی رفت.

ظهر چند ماه پیش، پیچید توی ذهن ناهید. شیرزاد این بار پیغام پسغامش را نسپرده بود به طوبی. خودش چارقِد سفید ریشه بلندی را با کاغذ داد دست ناهید. صدایش برخلاف دست هایش لرز نداشت.

- حرفامو این تو نوشتی و ازت جواب می خوام. نه خدا، نه پیغمبر، هیچ کدوم به یک سال ونیم صبرم راضی نبودن ولی به خاطر تو هیچ نگفتم و صبر کردم.

ناهید برزخ شد و صدایش بالا رفت.

- نگو به خاطر تو، آتش می گیرم. بگو به خاطر بی عقلی مردم نمی ذارن به جز سایه مُرده احمد، سایه مردی رو سرم بیفته. برو مرد!

شیرزاد بی خدا حافظی رفت. طوبی هم دیگر حرف برادرش را نزد سرما کُنَج و کنار اتاق را پر کرده بود. ناهید نوک انگشت هایش را ها کرد و کف دست ها را به هم مالید. دنبال دوشاخه بخاری برقی می گشت.

در، چند تَقّه خورد. سه دختر از کلفت هایی که صبح کِزِف شدنش را دیده بودند، داخل شدند. یکی، از پله ها بالا آمد. یکی از شانه هایش پایین تر بود و کمی کج راه می رفت.

- خانم جان گفت سر هفت، بقیه دست مزدت رو هم می فرستم. فقط کار رو عین سال های قبل تمیز و به موقع آماده کن. بسته بندی ها هم با خودت. دست های پول خشک را از کیسه درآورد و کف دست ناهید گذاشت.

دخترها تندتر و بی خبرتر از آمدن شان رفتند. کش را از کمر پول ها پایین کشید. شستش را نم کرد و یکی یکی پول ها را عقب زد. ذهنش جمع و تقسیم را شروع کرد. اول از همه یاد عینک افتاد که سوراخ سوزن را درشت

کند و نگذارد کلمه‌های روی کاغذ، کمزنگ و کوچک بشوند. دینامی برای چرخ که درد کتف تا سیاتیکِ گردنش نگشددش هم یادش آمد. آب مروارید پدرشوهرش هم بود. پول‌های الان و سر هفته، کفاف همه چیز را می‌دادند، چیزی هم ته جیبش می‌ماند برای روزگاری که خودش هم نمی‌دانست چه می‌شود. درگیری توی سرش راه افتاد. سرِ دوختنِ طاقه‌های مخمل و گرفتن پول، و کار برای خدا پیغمبر و جلوی ظلم میرزا را گرفتن، گیر کرده بود. میرزا آدمی نبود که راحت پا پس بکشد. اول از همه بی‌آبرویش می‌کرد. ماهی چند دستِ رخت، برای زن میرزا و دخترها و عروس‌هایش می‌دوخت. این‌ها را که کسر می‌کرد، کارش کساد می‌شد و به ملافه دوختن می‌رسید. پدر و برادرهایش توی زمین‌های میرزا نِشا می‌کردند و داس می‌چرخاندند. ترس، عین ماری وِل شد توی دل و روده ناهید. چرخ خورد و چمبره زد روی مthane. خودش را رساند به توال. در را که هُل داد، یاد در آغل‌ها افتاد. طوبی چم و خم زندگی میرزا را بلد بود. می‌شد توی خلوتی خانه، درِ آغل‌ها را باز کرد و گاو و گوسفندهای مردم را فراری داد و حیوان‌ها را هی کرد سمت خانه صاحب‌هایشان. حالش از بوی گند توال و فکر مسخره‌اش، به هم خورد و تف کرد. به فرض که مردم نذری داده شده را قبول کنند، سال‌های بعد چه می‌شود؟ باید فکری به حال خُنگ و خِرَفَتی‌ها می‌کرد. دست‌هایش را زیر شیر گرفت و دور صابون چرخاند. سرش را بلند کرد. از نوک چارقد تا زیر سینه‌اش توی آینه شکسته معلوم بود. رخت و روسری سیاه یک دستش را که دید، یاد شیرزاد افتاد. ترسش از میرزاقاتی کف شد و توی روشویی چرخید و رفت توی چاه. اگر تکیه می‌داد به شیرزاد، زورش زیاد می‌شد. مردهای کس و کارش هم از هزار راه دیگر می‌شد نان بیاورند توی خانه‌هایشان. اصلاً یک مدتی گرسنگی و نداری بکشند. این بهتر است تا ببیند عمری خرافه بچرخد بین مردم. یکی هی پول روی پولش بیاید و بقیه خاک بر سر تر از دیروزشان شوند. پیغمبر کجا راضی به این ضعیف‌کشی‌ها می‌شود؟ به اسم مبعثِ محمد، به کام میرزا و طایفه‌اش؟ تف به این دروغ و دغل‌ها.

ناهی‌دک! بمیری بهتر است تا این‌که امسال هم کاری نکنی و پاپس بکشی. سگ خور شود آینده‌ای که به خاطرش ظلم را تحمل کنی.

سرِ شش روز، چهار طاقهٔ مخمل سبز، شدند دستمال‌هایی نیم‌متر در نیم‌متر. قیطان طلایی دورشان، «یا محمد»ی که وسط هر کدام گل‌دوزی شده بود و بوی گلابی که ازشان بلند می‌شد، از آدم صلوات می‌گرفت. آب وضو از دست و صورت ناهید چکه می‌کرد. دلش نمی‌آمد بی‌طهارت، دستش به اسم پیغمبر بخورد. قوری چینی‌اش را کج کرد. سرخی پرزنگی کمرباریک استکان را پر کرد و بخار پیچ خورد و بالا رفت. به زورِ چای، پلک‌هایش را بالا نگه داشته بود. تا صبح روی دفتر دولا شده و حدیث و آیه نوشته بود روی کاغذها. می‌خواست حقه میرزا را رو کند. هر کاغذ را چهارلا کرد و گذاشت توی دستمال‌ها، جفتِ «یا محمد». سرِ پلاستیکِ آخر را هم گره‌کوری زد. مطمئن شد جز صاحبشان کسی هوس باز کردنشان را نمی‌کند. نگاهش به آسمان افتاد. کیپِ ابر بود. مار سیاه دوباره آمده بود سراغ مثانه. هنوز ده دقیقه نشده بود که شیر را باز کرده بود توی آفتابه. شیطان را لعن کرد و رفت سراغ سجاده‌اش. «السلام علیک ایها النبی و رَحْمَةُ اللهِ وَ بَرَکَاتُهُ» را که گفت دلش قرص شد. پیشانی‌اش را چسباند به تربت و چپ‌و‌راست بوسیدش. بلند شد و سر کمد رفت. چارقد سفید شیرزاد را برای اولین بار سرش کرد و خندید.